



چرا عید نوروز

عبدالله مقدمی

عید نوروز دوباره رسد از راه که حالا برسد سال به پایان و شود موقع تعطیلی تحصیلی و مهمانی فامیلی و یک فرصت آجیلی و آن حرکت تکمیلی عالی که همه بر کف قالی بنشینیم؛ و چنین است که هر جا برسد قوم محصل، بکشد زود دراز و برود خلسه کامل، دست و پا را بکند هر چه توان داشته باز، از ته دل خود بشود محمل آواز، چه حالی است که ما بی غم صفریم و یا پنج و ده و بیست. خانه خاله صفایی است که یک روز دگر خانه دایی است و البته که خوب است و قشنگ است صفا خانه عمه. ز عمو نیز نگویم که بجویم چه خوشی و چه قشنگی؛ بروم تیز و فشنگی چو پلنگی که رسیده به شکارش، په نهارش، برسم داخل مهمانی از این سوی به آجیل و به شیرینی و هر چیز که کلا بشود خورد و صد البته که جان برد و نگویند فلان بچه چنان خورد که افسرد و ترکید - به دور از همگان - آخر سر مرد. گفته‌ام با خودم ای بچه ولی گاه به گاهی سر یک هفته به ماهی، برسان خویش به این کاغذ کاهی و بخوان درس کمی بلکه شود نمره تو اول امسال مکمل که نباید بروی با همگان داخل کل کل، نشوی باز معطل، نشوی آخر این ترم شل و پل.



باغچه وسط بزرگراه

سنا شایان



من از عنفوان کودکی به کاشت انواع رستنی‌ها علاقه‌ وافر داشتم. اما به نظرم درخت‌کاری یک مدل سوسول بازی بود. چرا که گرفتن نهال آماده و در خاک کردنش هنر خاصی نمی‌خواهد. برای همین من از وقتی که کارتون «جک و لوبیای سحرآمیز» را دیدم، شروع کردم به جمع‌آوری انواع دانه‌ها و کاشت آن‌ها. در این عملیات ابتدا باید هر میوه‌ای را می‌شکافتم و دانه را خارج می‌کردم. مثلاً یک شب مهمانی داشتیم. دور از چشم مادرم، همه سیب‌ها، پرتقال‌ها، کیوی‌ها، نارنگی‌ها، حتی توت‌فرنگی، گوجه‌ها، فلفل دلمه‌ای‌ها، کدوها و ... را تکه‌تکه کردم و دانه‌هایشان را درآوردم. ولی هر چه داخل موز و آناناس دنبال دانه گشتم نبود. شب مهمانانمان از سالاد میوه‌ای که برایشان تدارک دیده بودم، بسیار خوش حال شدند.

به جز این، هر وقت کسی را می‌دیدم که دارد میوه می‌خورد، منتظر می‌ماندم تا کارش تمام شود و بعد هسته‌ها را نجات می‌دادم. هر هسته‌ای به دور می‌رفت، یک درخت به باد رفته بود. به غیر از این، حیوانات خانه‌مان هم در امان نبودند. خب لوبیایی را که می‌توان به صد لوبیا تبدیل کرد، چرا باید در آش و قورمه سبزی ریخت و خورد؟

خلاصه اینکه طی یکی دو ماه هسته و دانه‌های زیادی را تدارک دیدم. حالا باید دنبال خاک می‌گشتم. خانه و مدرسه‌مان که باغچه نداشتند. پیشنهاد گلدان هم از طرف مادرم رد شد. بوستان نزدیک خانه‌مان هم پر از گل و گیاه بود و یک وجب جا نداشت.

یک بار وقتی داشتیم از مدرسه برمی‌گشتم آقای راننده به خاطر شلوغی انداخت توی بزرگراه. من با چشم خودم باغچه‌ای دراز دیدم که وسط بزرگراه قرار دارد و آماده کاشت است. فردا به مادر و پدرم گیر دادم که الا و بلا باید برویم من هسته‌هایم را بکارم. بندگان خدا مجبور شدند چند بار طول بزرگراه را بروند و بیابند تا من هسته و دانه‌هایم را از پنجره خودرو به داخل باغچه وسط بزرگراه پرتاب کنم. بعد هم چند گونی خاک را در حین حرکت پخش کنم روی هسته‌ها. از فردا هم مجبور بودم از راننده سرویس مدرسه بخواهم از بزرگراه برود و کنار نرده حفاظ (گارد ریل) حرکت کند تا من با بطری بزرگ آب معدنی به دانه‌هایم آب بدهم. خلاصه اینکه اگر از بزرگراهی رد شدید و باغ و بوستانی وسط آن قرار داشت، بدانید کار بنده حقیر بوده است.